



خردسان

# روزیست

سال اول،

شماره ۳۰، پنجمین

۱۳۸۲ اردیبهشت

۱۲۰ تومان



سازمان امنیتی، موسسه تنقیم و منتشر آثار امام (ره)

۱۳	باز کار خطرناک ؟	
۱۷	عروسي خاکستری	
۲۰	قصه های جنگل	
۲۲	قطار بازی	
۲۴	قصه های پنج انگشت	
۲۵	فرم اشتراک	
۲۷	کاردستی	
۳	با من بیا	
۴	گرداли	
۷	نقاشی	
۸	فرشته ها	
۱۰	روی ماه	
۱۱	جدول	
۱۲	بازی	

مدیر مسئول: مهدی ارگانی

سرپریزان: افشنین علا، مرجان کشاورزی آزاد

مدیر داخلی: مارال کشاورزی آزاد

تصویرگر: محمد حسین سلوانیان

کواليك و صفحه آرایي: کانون تبلیغاتی سند آبن

۸۷۳۳۶۹۲

لیتوگرافی و چاپ: موسسه چاپ و نشر عروج

توزيع: فرج نیامن

امور مشترکين: محمد رضا اصغری

نتشاری: تهران - خیابان انقلاب - چهارراه کالج - شماره ۹۶۲ - نشر عروج

تلفن: ۰۱۰۰۷۷ و ۰۲۲۲۷۷۷ - ۰۲۲۲۷۷۱۱

پدر و مادر غریب: مربی مرامی



این مجموعه ویژه خردسانان طراحی شده است. علاوه بر جنبه های آموزشی، تحریحی و سرگرمی، افزایش مهارت های عملی خردسانان از اهداف اصلی آن است. بریدن، جدا کردن، رنگ آمیزی، حتی خط خطي کردن و هرگونه فعالیت پیش بینی شده از طرف کودک، می تواند به ایجاد ارتباط، اعتماد به نفس، شادی و رشد خلاقیت او کمک کند. او را در شیوه استفاده از مجله آزاد بگذاریم. تنها به عنوان پیشنهاد و راهنمایی در بعضی از صفحات مجله توضیحات کوتاهی درج شده است.



# بامن بیا ...

دوست من سلام

من توت فرنگی هستم، سرخ و شیرین و آبدار.  
فصل بهار، کنار برگ های سبز و نرم به دنیا می آیم.  
هم خوشمزه هستم، هم پر فایده.  
اما باید قبل از خوردن مرا تمیز بشویی.

چون هیچ کس یک توت فرنگی صورت نشسته را دوست ندارد  
امروز قشنگ ترین روز دنیاست،

چون هم بهار است و هم من پیش تو هستم  
تا با هم مجله را ورق بزنیم، شعر و قصه  
بخوانیم، نقاشی بکشیم و بازی کنیم.  
زود باش! با من بیا ...



# گردا

لله جعفری



مداد آبی آمد آسمان را رنگ کند، تقدیم شکست. مداد سبز آمد زمین را پر از چمن کند،  
توق شکست. مداد قرمز آمد گل را رنگ کند، تیق شکست. مداد رنگی‌ها تقدیم، توق،  
تیق، شکستند. مداد قرمز داد زد: «آهای تراش گردا! بیا ما نوک نداریم.» مداد سبز  
داد زد: «آهای گردا!...» مداد آبی داد زد: «آهای گردا!...» اما گردا! نیامد. مداد  
رنگی‌ها قل خوردن رفتند پیش گردا! مداد آبی گفت: «مگر نمی‌بینی آسمان و زمین  
و گل منتظرند؟» مداد سبز گفت: «مگر نمی‌بینی ما نوک نداریم.» مداد قرمز گفت:  
«حالاچه وقت خواب است.» گردا! گفت: «من که خواب نیستم،» مدادها گفتند:  
«بیا و زودتر کاری بکن.» گردا! اوهو اوهو سرفه کرد و گفت: «آخر نوک مداد زرد  
توی گلویم گیر کرده.» مدادها آهی کشیدند: «آخی... طفلك گردا!» مداد قرمز  
گفت: «غصه نخور گردا! جان، خودم نجات می‌دهم.» بعد هم رفت توی گلوی گردا!  
رانگاه کرد. آن تنه‌هایش نوک مداد پیدا بود. مداد قرمز رفت توی گلوی گردا!

اما هر چی این وری شد، آن وری شد.

راه گلوی گردا! باز نشد. گردا!

اوهو اوهو سرفه کرد. مداد سبز

گفت: «گردا! جان غصه نخور،

خودم نجات می‌دهم.» بعد هم آمد

واز آن سر گردا! خودش را به نوک

مداد رساند. هی نوک زد و هی نوک زد.

اما او که نوک نداشت،



مداد سبز هم نتوانست کاری بکند. گرداگی باز هم اوهو اوهو سرفه کرد. مداد آبی گفت: «گرداگی جان غمه نخور، الان نجات می‌دهم.» مداد آبی رفت سراغ سوزن ته گرد و گفت: «آهای ته گرد خانم! به داد گرداگی برس، نوک مداد توی گلوبیش گیر کرده.»

ته گرد خانم گفت: «اصلا نگران نباشید.» بعد پیش گرداگی رفت. یک دو سه گفت و پرید تو

گلوبیش، مدادها هی صبر کردند، اما از ته گرد خانم خبری نشد. مداد قرمز گفت: «ای وای

ته گرد خانم

نیامد پیرون.

مداد سبز گفت: «نکند

او هم توی گلوبیش گرداگی گیر کرده.»

مداد آبی گفت: «خدا نکند، کمی صبر کنید.

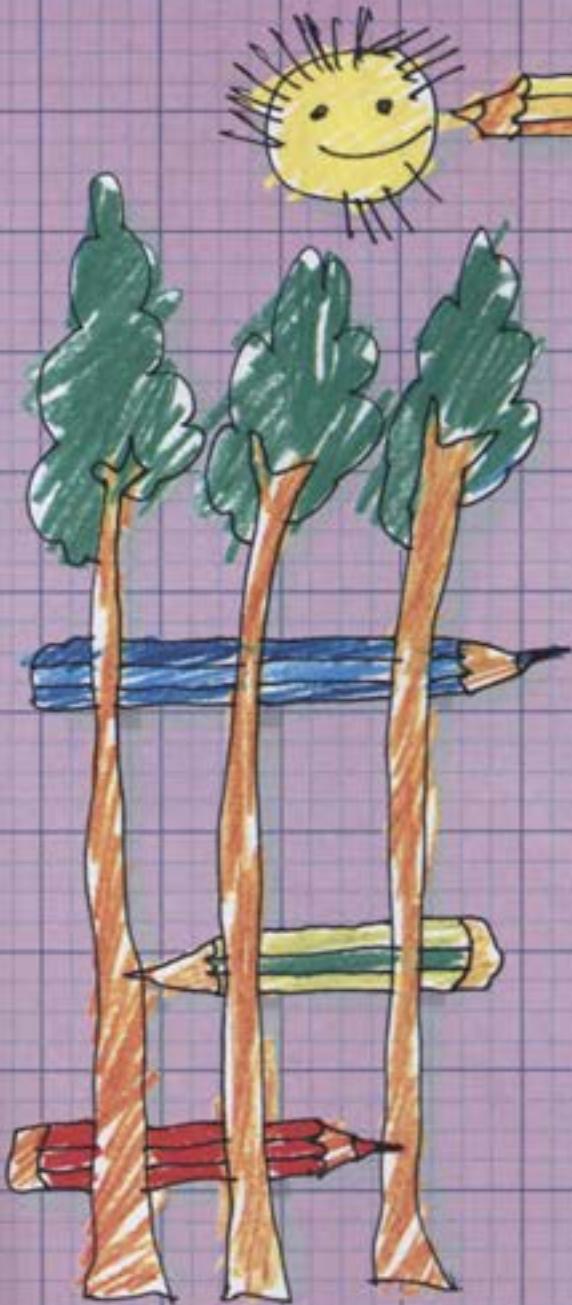
شاید پیدایش

شود.



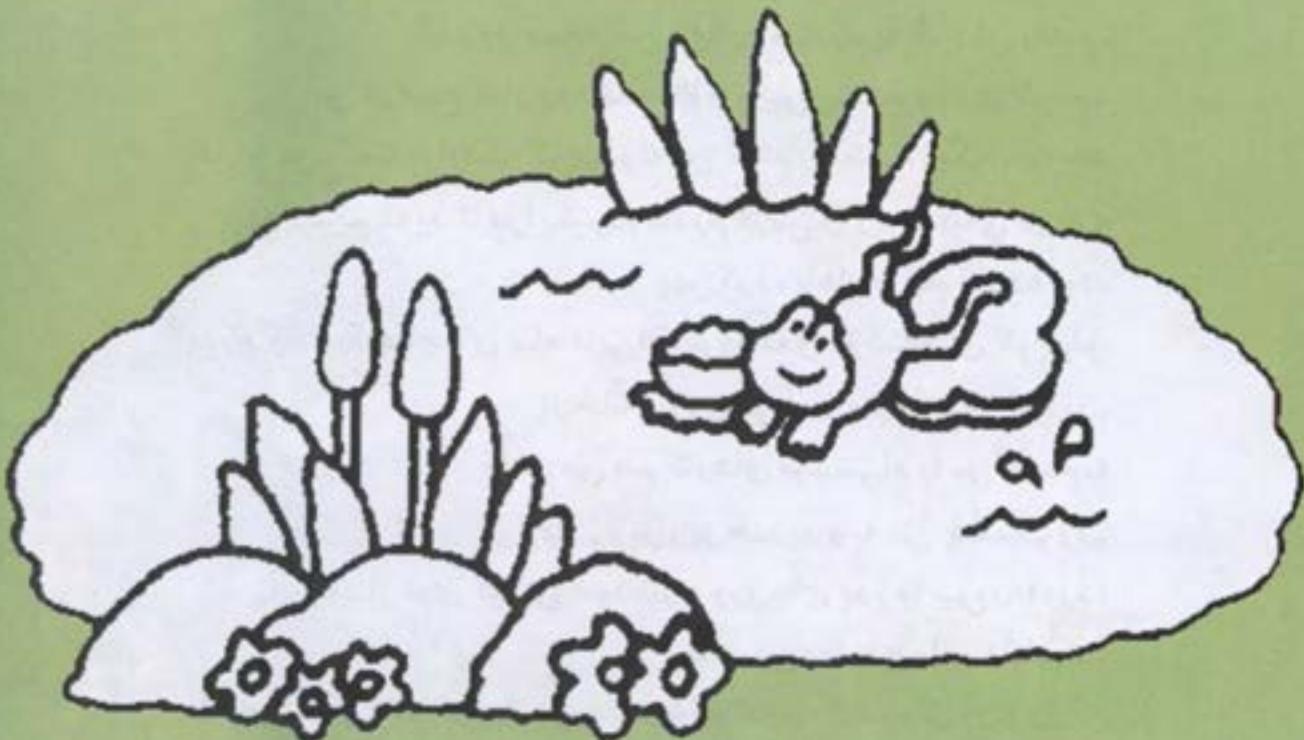
یک دفعه ته گرد خانم از آن ور گلوی گردالی پرید بیرون و نوک مداد زرد را از توی گلوی گردالی درآورد. مدادها هورا کشیدند: «آفرین ته گردخانم.» اما یک دفعه دیدند که گردالی نیست. گردالی تند و تند قل می خورد و می رفت. مدادها فریاد کشیدند: «آهای گردالی کجا می روی؟ هنوز ما

را تیز نکرده‌ای!» ولی گردالی قل می خورد و می رفت. گردالی دیگر پیدا نبود. مدادها گفتند: «حالا چه کار کنیم؟» که ناگهان صدایی شنیدند: «خرت خورت خیرت...» مدادها به طرف صدا رفتند. گردالی را پیدا کردند. او تند و تند مداد زرد را تیز می کرد. مداد زرد خیلی خوشحال شد. این دفعه دیگر نوکش تو گلوی گردالی گیر نکرده بود. گردالی به سراغ مدادها آمد و گفت: «حالا نوبت شماست!» خرت خرت خیرت، مداد آبی را تراشید. آسمان آبی شد. خورت خورت خورت خورت، مداد سبز را تراشید. زمین سبز شد. خیرت خیرت خیرت، مداد قرمز را تراشید. کاغذ نقاشی پر از گل سرخ شد. مداد زرد هم یک خورشید خوشگل آن بالا! کشید. وای! چه نقاشی قشنگی



# نقاشی

رنگ کن.





# فرشته‌ها



من جمجمه‌ها را خیلی دوست دارم.

مادر می‌گوید: «جمجمه روز بازی فرشته‌های است.»

یک روز جمجمه، من و پدر و مادرم به گردش رفتیم.

من از صبح کنار رودخانه بالا و پایین پریدم و بازی کردم.

پدر به من گفت: «اردک کوچولو!» من گفتم: «بک... بک...» بعد

پدر دنبالم دوید تا مرا بگیرد. مادرم فرش را زیر سایه‌ی درخت

پهنه کرد. ناهار را هم آورده بود.

پدرم گفت: «چه جای باصفایی! کاش همه‌ی فرشته‌های کوچولو،

از خانه بیرون می‌آمدند و بازی می‌کردند.

کاش من هم کارهای نوشتنی ام را می‌آوردم.»

مادر ریز ریز خندید و به من چشمک زد.

بعد از توی کیفش خودکار و ورق‌های پدر را بیرون آورد.

مادر من بهترین مادر دنیاست.

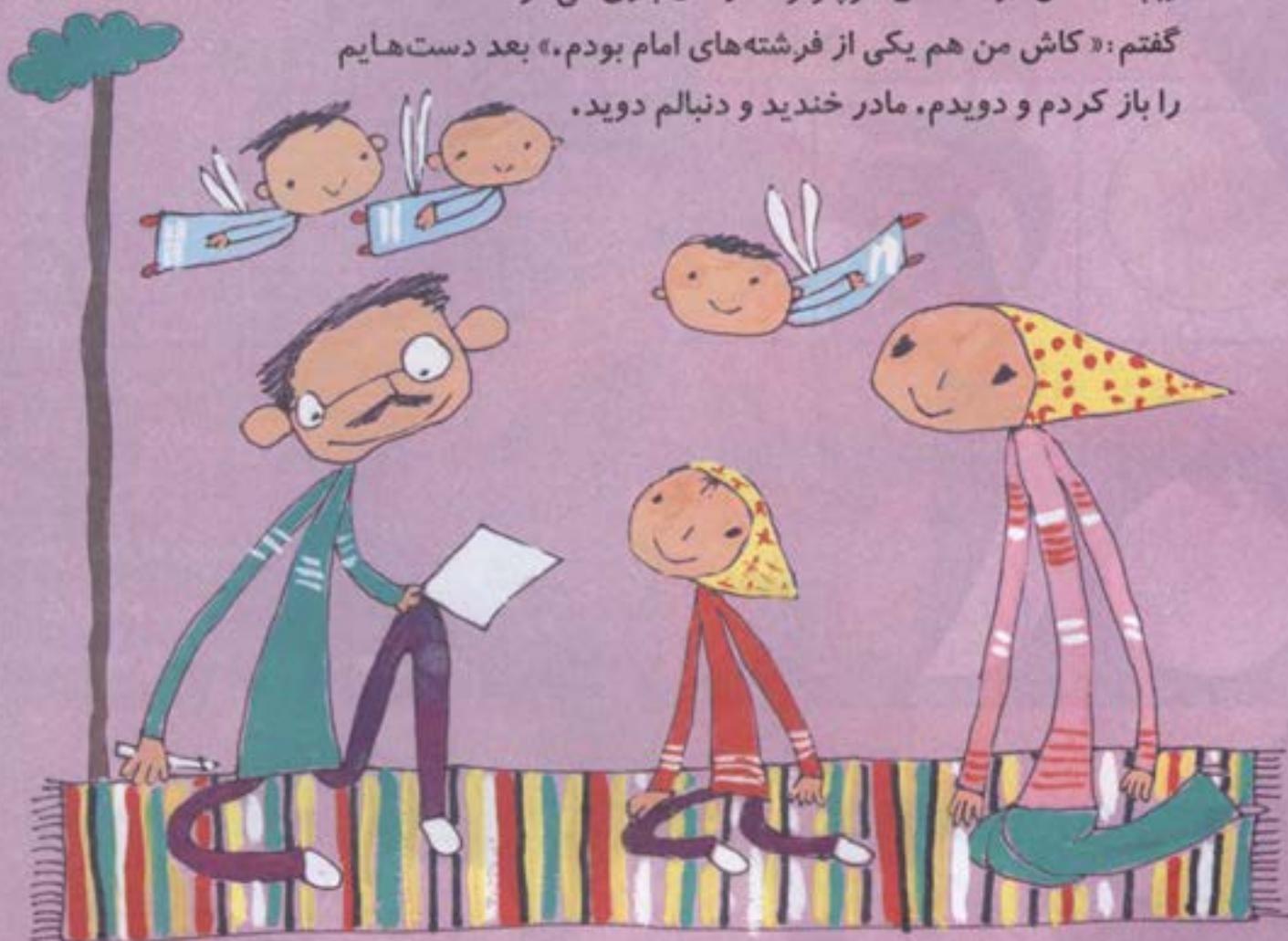
او همیشه می‌داند که چه طور بقیه را خوشحال کند. مثل آن روز که

پدر خندید و از خوشحالی چشم‌هایش مثل بادام شد!



مادرم گفت: «توی یک کتاب خواندم که امام روزهای تعطیل، خانم و بچه‌هایشان را همین طرف‌ها می‌آوردن. کنار رود و زیر سایه‌ی درخت‌ها، امام به کارهای نوشتني و خواندنی خودشان می‌رسیدند و بچه‌ها مثل فرشته‌های کوچولو کنارشان بازی می‌کردند.»

گفتم: «کاش من هم یکی از فرشته‌های امام بودم.» بعد دست‌هایم را باز کردم و دویدم، مادر خندید و دنبالم دوید.



# روی ماه

محمدحسن حسینی

یک فضانورد

رفت سوی ماه

ناگهان گذاشت

پا به روی ماه

\*\*\*

ماه پاک بود

لکه‌ای نداشت

آن فضانورد

پا بر آن گذاشت

\*\*\*

بس که راه رفت

آن فضانورد

روی ماه را

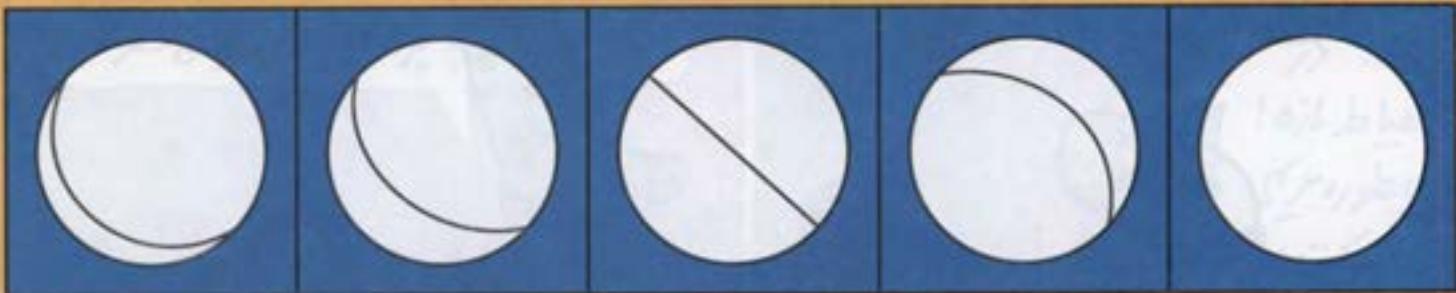
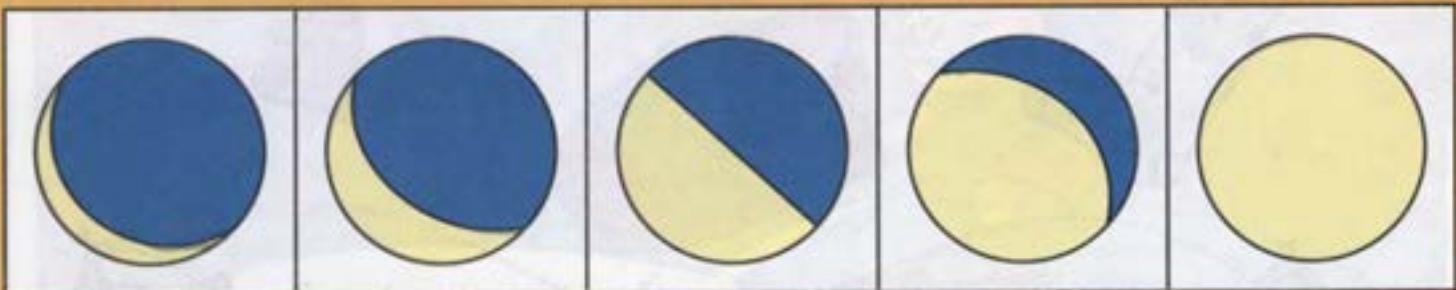
لکه کرد.





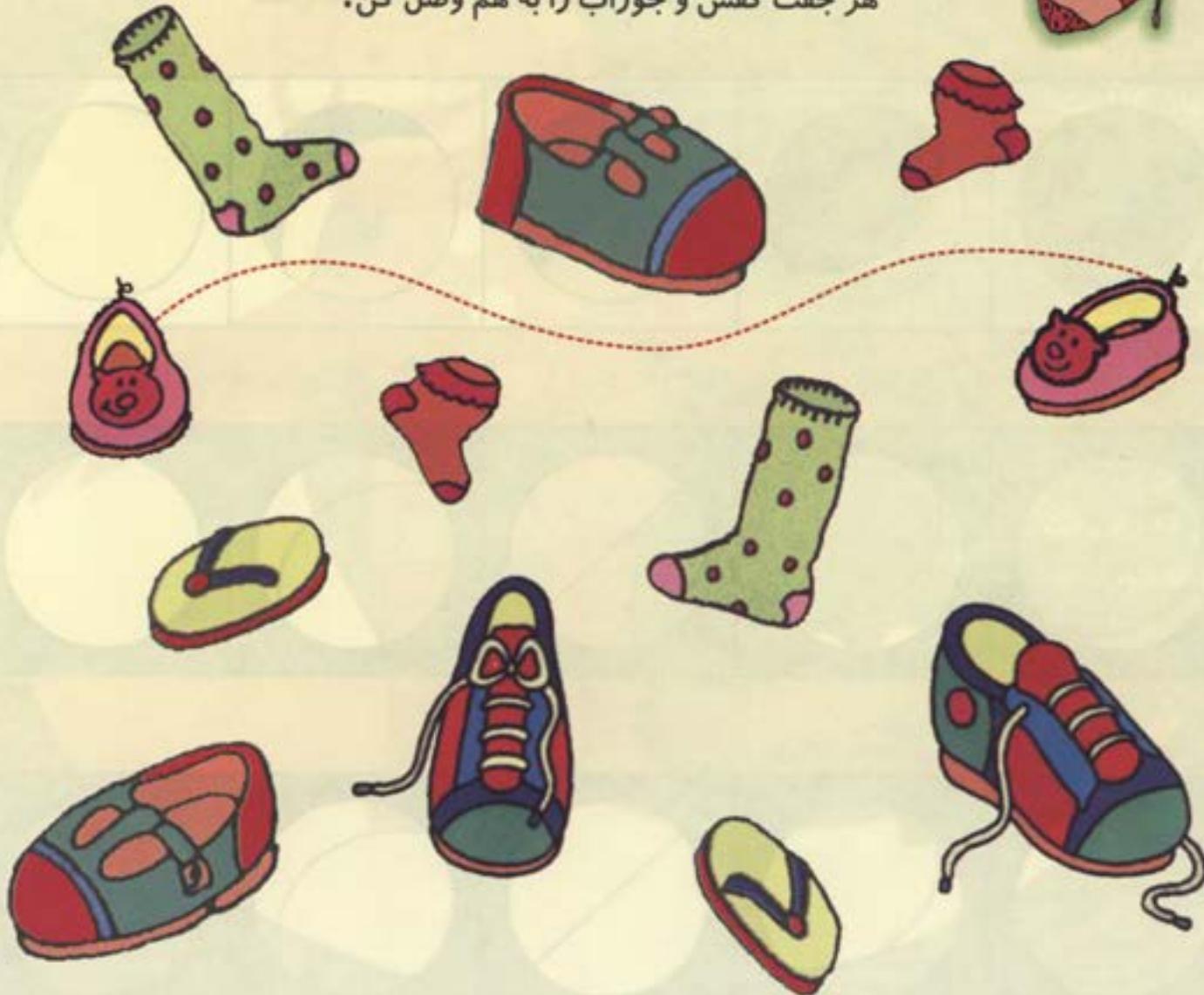
# جدول

شکل‌های مختلف ماه را بین و جدول را مثل آن کامل کن.



# بازی

هر جفت کفش و جوراب را به هم وصل کن.







اما می ساعت بعد :





پایان!



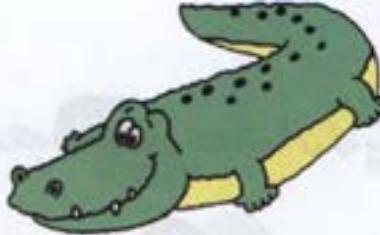
با معرفی شخصیتهای  
داستان به کودک از او  
بخواهید در خواندن  
داستان شمارا  
همراهی کند.



موسی



لاکی



تمساح

## عروسي خاکستری



خاکستری

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود.

نکنار نشسته بود و به دور دورها نگاه کرد. از آن جامی گذشت. هر آدید، جلورفت

و گفت: «سلام ! اینجا چه کار می کنی؟» هی کشید و گفت: «باید به آن طرف بروم، ولی با وجود

این بزرگ نمی توانم.» پرسید: «چرا می خواهی به آن طرف بروم؟» حواب داد:

«امروز عروسی است. او را به عروسی اش دعوت کرده، ولی اگر پایم را توی آب بگذارم

مرا یک لقمه می کند. ساکت شد و به نگاه کرد. بعد گفت: «باید سوار قایق بشوی

و از بگذری.» گفت: « خیلی بزرگ است. قایق مرا می شکند و مرا می خورده.»

گفت: «پس باید فکری بکنیم و برای تو قایقی بسازیم که نتواند آن را بشکند.»

آهی کشید و گفت: «اگر نتوانم به عروسی بروم خیلی بد می شود!» گفت: «ناراحت

نباش، بالاخره راهی پیدا می کنیم.» همین موقع سر و کله پیدا شد، خیلی ترسید، اما

اصلًا از جایش تکان نخورد و همین طور به نگاه کرد. بعد از خوشحالی فریاد کشید و گفت:

«فهمیدم! فهمیدم!» که پشت سنگ‌ها پنهان شده بود پرسید: «چی را فهمیدی؟» گفت:

«برای گذشتن از رودخانه، تو سوار می‌شوی!» با وحشت گفت: «نه، من می‌ترسم.»

گفت: «این طوری نمی‌تواند تو را بخورد، چون خودش قایق تو می‌شود! فقط باید شجاع باشی و

محکم پشت پنشینی!» گفت: «اگر به آن طرف نرود چی؟» خندید و

گفت: «می‌رود!» بعد نقشه‌اش را در گوش گفت. پشت سنگ‌ها پنهان شد و را صدا زد.

به کنار آب آمد.

به او گفت: «شنیده‌ام که خیلی خوب شنا می‌کنی.» خندید و گفت: «من خیلی سریع شنا می‌کنم.» گفت: «ولی من از تو تندتر شنا می‌کنم.» گفت: «حیف که لاک سفت و محکمی داری، و گرنه الان تو را می‌خوردم.» گفت: «بیا با هم مسابقه بدھیم، از این طرف تا آن طرف.» کمی فکر کرد و گفت: «باشد! قبول.» آرام، آرام از پشت سنگ‌ها بیرون آمد و رفت، پشت نشست، چون خیلی کوچولو بود، اصلاً متوجهی او نشد. بعد یک دو سه گفت و مسابقه شروع شد. راستش اصلاً عجله نداشت. او بیشتر مراقب بود که از پشت توی آب نیفتد. اما از همه جا بی خبر فقط می‌خواست برنده شود. برای همین هم خیلی زود به آن طرف رسید و گفت: «من برنده شدم!» از پشت وسط آب فریاد زد: «جان!» برندۀ شد! و خندید و رفت. هیچ وقت نفهمید چرا این حرف را زد!

# قصه‌های جنگل



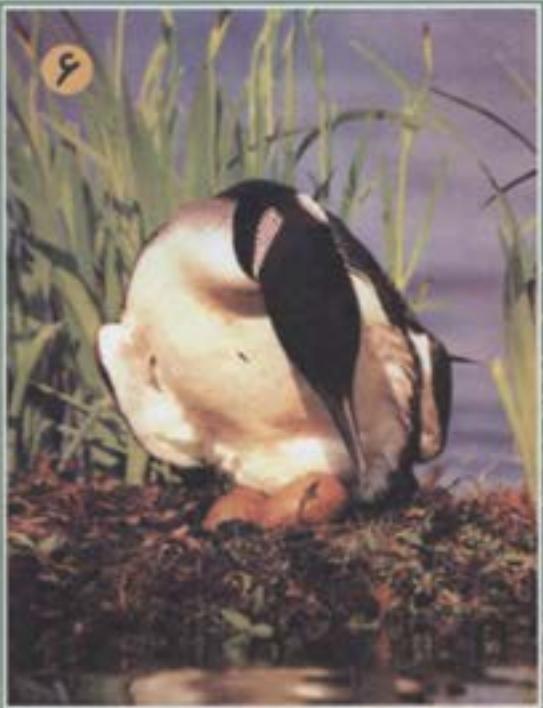
۱) هیچ پرنده‌ای آن دور و برهان نبود.

۱) گوش سفید مشغول خوردن علف‌های شیرین یود که چشمش به چند تا تخم پرنده افتاد.



۲) میمون سیاه هم از آن جامی گذشت که چشمش به تخم‌ها افتاد.

۳) پیشی کوچولوها هم تخم‌ها را دیده بودند.



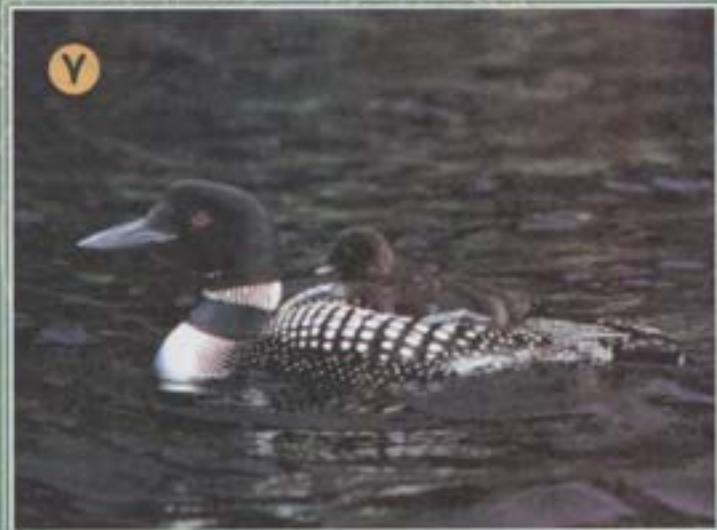
۶) گوش‌سفید آن قدر متظر ماند  
تا پرنده‌ی مادر برگشت.



۸) ولی هیچ وقت نفهمیدند که یک روز  
گوش‌سفید مثل مادر مراقب آن‌ها بود!



۵) گوش‌سفید جلو رفت و گفت: «هیچ کس نباید به  
این‌ها دست بزند،»



۷) بالاخره جوجه‌ها از تخم بیرون آمدند  
و بزرگ شدند.

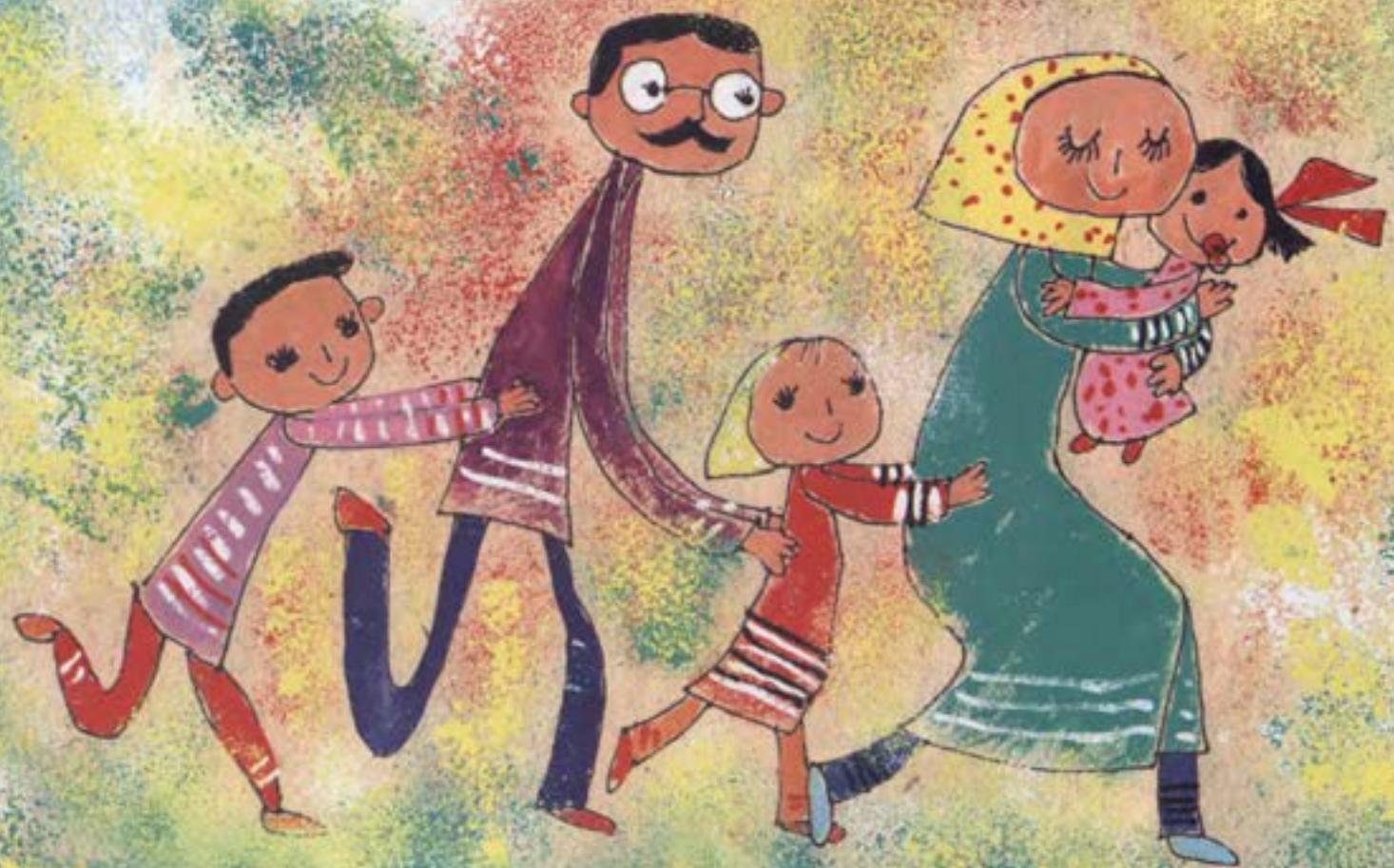


# قطار بازی

سرور کتبی

پشت لباس مامان را گرفتم و گفتم: «من یک واگن قطارم.» بابا پشت لباس  
مرا گرفت و گفت: «من هم یک واگن قطارم.» برادرم پشت لباس بابا را گرفت  
و گفت: «من هم یک واگن قطارم.» چیش... چیش... هو هو... یک قطار  
شدیم و توی حیاط چرخیدم. خواهر کوچولویم روی صندلی اش نشسته بود و  
به ما نگاه می کرد. او خیلی کوچک است و نمی تواند با ما قطار بازی کند. او فقط  
می تواند چهار دست و پا راه ببرد. چیش... چیش... هو هو...  
قطار دور حوض چرخید. خواهرم زد زیر گریه. او هم می خواست قطار بازی  
کند. مامان گفت: «سوزوووت... یک مسافر می خواهد سوار شود...»  
چیش چیش... هو هو... به طرف خواهرم رفتیم. مامان او را بغل کرد و گفت:  
«سوزوووت... مسافر سوار شد...»

دوباره به راه افتادیم. چیش چیش... هو هو... خواهرم خندید. اولین بار بود  
که خواهرم سوار قطار می شد.



# قصه‌های پنج انگشت

مصطفی رحماندوست



توی یک باغ بزرگ...

اولی گفت: «سی سی سی درخت سیبیم.»

دومی گفت: «لو لو لو درخت آلو.»

سومی گفت: «تو تو تو درخت توتم.»

چهارمی گفت: «هو هو هو درخت هلو.»

پنجمی گفت: «من نسیم.

میوزم و تابتان می دم

باغبانم یکی یکی آبتان می دم.»



دست کودک را در دست بگیرید و در حال بازی با انگشتان او این شعر را بخوانید.

# خردسانان

بهای اشتراک تا پایان سال ۱۳۸۲

هرماه چهار شماره، هر شماره ۱۴۰۰ ریال

مبلغ اشتراک را به حساب جاری شماره ۵۲۵۲ بانک صادرات شعبه‌ی انقلاب کد ۷۶  
به نام مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره) واریز کنید.

(قابل پرداخت در کلیه‌ی شعب بانک صادرات در سراسر کشور)  
فرم اشتراک را همراه با رسیده بانکی به نشانی: تهران - خیابان انقلاب،  
چهار راه کالج، فروشنگاه مؤسسه‌ی تنظیم و نشر آثار امام (ره)  
شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله دوست خردسانان از سال فرماید.

فرم اشتراک

نام:

نام خانوادگی:

تاریخ تولد:

نشانی:

کد پستی:

تلفن:

شروع اشتراک از شماره:

تا شماره:

امضا:



نشانی فرستنده:

جای تعبیر

نشرخون

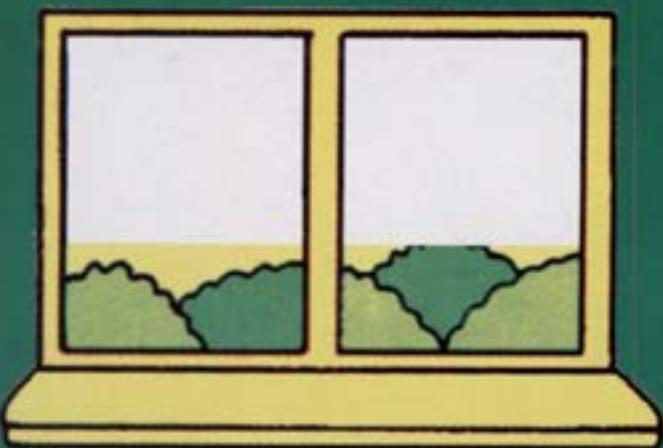
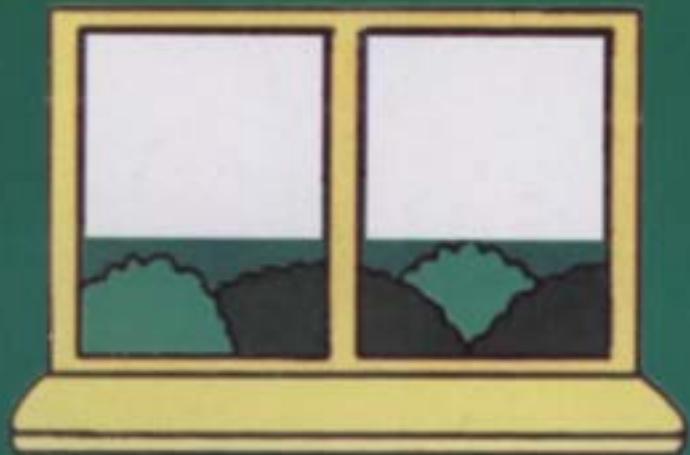
نشانی گیرنده:

تهران - خیابان انقلاب ، چهار راه کالج ، فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره )  
شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله هفتگی دوست خردسالان

com  
کامپ



# کار دستی



روزها همه جا روشن و شبها تاریک است.

شکل‌های پایین را قیچی کن و با چسباندن آن در تصاویر بالا شب و روز را کامل کن.

